

در دفاع از لبخند تو

یادواره‌هایی برای شیرین علم هولی

شیرین علم هولی متولد سال ۱۳۶۰ در روستای دیم قشلاق در حوالی ماکو پس از گذراندن ۲ سال حبس در زندان اوین تهران به اعدام محکوم، و در تاریخ ۱۹ اردیبهشت ۱۳۸۹ بدون اطلاع خانواده و وکلایش در زندان اوین اعدام شد.

دختری که در بامداد روز یکشنبه به همراه چهارتن دیگر در زندان اوین به عنوان تروریست اعدام شد، برای تک تک کسانی که او را هر چند کوتاه در زندان ملاقات کرده بودند نه تروریست که نمادی از عشق و مقاومت بود. دختری زاده تبعیض‌های اجباری که هرگز سرخم نکرد و جز برای آزادی و برابری نکوشید. این نوشته‌ها یادواره ایست به پاس روزهایی که با شیرین سپری کردیم و در دفاع از لبخندی که از لبهای او ربوده شد.

۱

فرشته نگهبان من

سیلوا هارطونیان (هم سلولی و هم بند شیرین علم هولی)

امروز دلم همان قدر طوفانی است که ۱۱ سال پیش، وقتی سر بی جان پدرم را در آغوش کشیدم و بر گونه‌های سرد کبودش بوسه زدم. اما امروز عزیزم در جایی است که نمی‌توانم گردن شکسته‌اش را در آغوش بگیرم و بر آن چشمهای پر از امیدش بوسه بزنم.

عزیزم رفت و با رفتنش من یک بار دیگر از عدالت الهی نا امید شدم. انسانی که پر از مهر و محبت بود، پر از زندگی و باور فردا بود با اجازه چه کسی الان خاموش است...

من امروز داغدارم، فرشته‌ی نگهبان من در تمامی این دوران رنج و سکوت، پرگشود، چون زمین و دل تنگ آدم‌هایی سیاه جایی برای این فرشته نداشتند.

انسان‌های زمینی منتظر خشم خدای فرشتگان نگهبان باشند.

۲

ما بی چرا زندگانیم، آنان به چرا مرگ خود آگاهند*

جلوه جواهری (هم بند شیرین علم هولی)

چه دیر آشنایت شدم و چه زود ناپیدا شدی یا شاید ما ناپیدا شدیم و حقانیت تو آشکار شد، حقانیت تبعیض این جهانی که هر لحظه خوبان‌اش را از زمین‌اش دریغ می‌کند.

باور نمی‌کنم که دیگر صدایت را نشنوم، صدایی که هر بار با لهجه شیرین کردی می‌پرسید: «سلام، بیرون چه خبر؟» و نگرانی‌های تو را از یکایک عزیزانی که نمی‌شناختی اما نامشان را شنیده بودی: «راستی وضعیت کاوه چطور است؟ به تهران منتقلش نکردند؟ اتهامش چه شد؟» و با ناراحتی بگویی «کرد است جرم او کرد بودن است» یا کسانی که می‌شناختی و هم بند و نگران تو بودند: «محبوبه هنوز آزاد نشده؟» یا خبرها را بدهی از زندانیانی که اوضاع خوبی ندارند. شب‌نم اینجا هر ده روز یک بار پرپود می‌شود. بهاره امروز دادگاه بود و ...

تو و فرزند چه شبیه بودید، در همه ویژگی‌های دوست داشتنتی تان. تو که هر بار تلفن مان را خاموش می‌دیدید هزار دلهره که «گفتم نکند اینجا باشید» و پرس و جوهایت آغاز می‌شد. و فرزند که وقتی کاوه را

گرفتند با اضطراب تماس می گرفت و هزار بار عذر می خواست که «ببخشید سعی می کنم خبری برسانم هر چه زودتر» و من درمانده که شما زیر حکم اعدامید و این چه نگرانی است برای ما؟

کسانی که به بند شما می آمدند به شوخی می گفتی «حالا حالا ها مهمان ما هستید. اینجا را هم خانه خود بدانید.» و از آن پس قرارگاه شان می شد ایستادن در کنار پنجره ای در این بند، که رو به تپه های پشت اوین بود و می گفتی که بار دیگر همدیگر را آنجا در آن تپه ها می بینیم و از آنجا به اوین دهن کجی می کنیم.

راستی چقدر زندگی در تو جریان داشت. مرگ تو زیباترین زندگی و زندگی ما وحشت هر روز ماندگی در سرزمینی است که پاسخ حقانیت تو و فرزند نازنین را که جز عشق نکاشتید و برداشت تان مهری بود که بر دل ما کاشته شد، با طناب دار دادند. و بار دیگر دستان ما چه عاجز و ناتوانند و مغزهایمان خسته و اعصابمان تیرکشیده که این دیگر چه جنایتی است. و بار دیگر، اوین است که به ما دهن کجی می کند. بار دیگر دیدیم این زمینی که به آن مهر ورزیدید، به نسل کشی مردمانتان آمد همان گونه که می گفتی و بار دیگر ما نیز با سکوتمان در این مسلخ سهیم شدیم.

بار آخر که تماس گرفتی، با صدایی خشمگین گفتی که چطور از تو خواسته اند در مقابل تلویزیون بیایی و به کارهای نکرده ات اعتراف کنی خواسته بودند بر علیه گروه های کردی حرف بزنی. گفتی در پاسخ بر سر بازجو فریاد زده ای و گفته ای که اگر می توانید مرا اعدام کنید. به من گفتی که آخرش می خواهند اعدام کنند دیگر بالاتر از این که نیست، برای چه علیه کردها حرف بزنی. گفتی که چگونه مادر زینب را راهی تهران کرده اند تا سه ساعت با زینب حضوری صحبت کند که حاضر شود بر علیه خود و همراهانش حرف بزند، اما نتوانسته بودند. همان موقع بود که دلهره به دلم افتاد، همیشه به جسارت تو و مردمانت رشک می بردم اما دلهره داشتم که این چه بازی است که دوباره راه انداخته اند. باز می خواهند کردها را قربانی کنند؟ و چه خوب نوشتی که گروگان شان هستی و چه خوب گفتی که هر چه بیرون اتفاق بیفتد شما رو به عنوان گروگان تیرباران می کنند و تیربارانتان کردند!

آنکه در برابر فرمان واسپین لبخند می گشاید، تنها می تواند لبخندی باشد در برابر «آتش!»*

می خواستند نمایی از شما بسازند که بی هزینه تر باشد این نسل کشی شان، تا همانند زمانی و رحمانی پور مردم بشنوند که بر علیه خودتان چه می گویند و باور کنند که مرگتان بر حق بوده، اگر چه دیگر هیچ کس هیچ چیزشان را باور ندارد. آنها نتوانستند شما را مجاب به چنین کاری کنند.

نمی دانستند نتیجه این همه تبعیض بر مردمانت، استواری بیشتر و صبر شما خواهد بود؟

هنوز هم نمی دانند امروز که تو را اعدام می کنند و فرزند و علی و فرهاد و مهدی را، فردا هزاران شیرین و فرزند سربرخوانند کشید.

این دژخیمان، خود را به گور سپرده اند، گوری خاموش که هیچ زندگی در آن نیست، همان ها که تو را ۲۲ روز زیر چکمه های سنگین شان لگدمال کردند.

گفته بودی که در این ۲۲ روز چه بر تو گذشت و من اعصاب تیرکشیده ام باور نداشت تاب تو را در آن لحظه های پر از تنهایی، که تو تنها نبودی با ایمان راست بودی به گشودن دنیایی بهتر. گفتی که چگونه یکی از شکنجه گرانی که بر بالای سرت آورده بودند با زبان کردی با تو حرف می زد. می خواستند این گونه تو را بشکنند و بگویند ببین اگر در سرزمین تو چنان کردیم مردمانی از تو هستند که به ما بپیوندند. گفتی که با زبان ترکی حرف می زدی وقتی که به کردی می پرسیدند. گفتی که چطور یکی دیگر از شکنجه گرانت وقتی تو را به تخت می بستند تا به شلاقت ببندند می گفت همین جا فرزند را بستیم تو را هم مثل او شکنجه می کنیم.

چقدر به فرزند و کارهای او ایمان داشتی و می گفتی از بهترین های این دیار بود. از کارهایی که در روستاها برای دانش آموزان کرده بود گفتی. گفتی معلم ماست همه از او آموختیم که چگونه با صبر کار کنیم. و ندانستی که چطور خودت معلم ما شدی و چگونه بهترین تحلیل ها را از وضعیت زنان و انتخابات و ایران می دادی و می گفتی باید در انتخابات شرکت کرد این تنها ابزار باقیمانده از دموکراسی در ایران است. ندانستی که رفتار خودت چگونه زندگی بخش بود به ما که در روزمرگی هامان غرق بودیم.

راستی چطور شما را تروریست معرفی کردند وقتی هر بار که کسی با شما آشنا شد جز عشق و زندگی در شما ندید؟ تروریست آنها هستند که هر بار به نام قانون، انسانیت را ترور می کنند.

به من می گفתי نباید نا امید شد. می گفתי "به انتظار عزیز کویرها سوگند که دشت ها همه شاداب و بارور گردند، به اعتماد نجیب بزرگ ها سوگند که باغ ها همه سرشار بارور گردند." می گفתי "باید از رود گذشت باید از رود اگر چه گل آلود گذشت."

و من از تو آموختم که بگویم غم این نیست که دستانمان ناتوان و خالی است، چشمان ما لبریز از رهایی است.

اینجا دیم قشلاق است، دیاری که تو از آن آمده ای. دیاری که بارها از تبعیض بر زنان آن سخن راندی. دیاری که به تبعیض در ایران محکوم بود. روستایی محروم، بدون مدرسه ای برای فرزندانش.

روزهای مدرسه، تو و دختران دیگر در خانه می ماندید. چرا که تا ماکو نزدیکترین جایی که می توانستید به مدرسه بروید سه ساعت فاصله بود و مجبور بودید به مدرسه شبانه روزی با این فاصله بروید، اما ماکو مدرسه شبانه روزی برای دختران نداشت و شما دختران دیم قشلاق به راحتی از اولین حقوقی که در قانون اساسی برایتان مقرر شده بود، محروم بودید. با این حال عشق به دانستن باعث شد تا جسته و گریخته از برادرت اندک سواد بیاموزی.

شنیده ام در روستای زیبایی که در آن زندگی می کردی، اغلب اهالی محل دامدار و عشایرند و سطح سواد منطقه در حد نوشتن و خواندن، تنها در حدود ۲۰٪. در آن دیار، ترک و کرد، دو ملتی که بر آنها اجحاف فراوانی رفته در کنار هم زندگی می کنند. در آنجا دختران با رنج های مضاعفی روبرو هستند. گفתי، مردسالاری در آنجا حاکم است و در خانه های آن سخت ریشه کرده و بزرگترین آفت آن، ازدواج اجباری دختران در سنین پایین است. گفתי که دختران برای گریز از این ازدواج ها سوختن را بر می گزینند. اما در این دیاری که به مردمانش سخت می گذشت، تو راه را شناختی به جای سوختن.

* احمد شاملو

۳

بلند شو شیرین!

دلارام علی (هم بند شیرین علم هولی)

بلند شو شیرین! خواب بد دیده ای، مثل من که آن شب دم دمای صبح خواب بد می دیدم و هی چیزی بیخ گلیم را می فشرد. بلند شو شیرین! دستت را بگذار روی گلویت، نفس بکش و ببین زنده ای. بعد مثل من که آن شب دم دمای صبح سرم را دوباره روی بالش گذاشتم سرت را روی بالش بگذار و بخواب.

بلند شو! صدای گریه ابولو از پشت در اتاق می آید و جز با دیدن تو خنده به لبهائش بر نمی گردد. بلند شو! تو که می دانی اگر باز هم گریه کند، صدای بقیه درمی آید. بلند شو شیرین! شقایق باز هم موهایش را دم موشی کرده و در حیاط کوچک بند نسوان دنبال قدم های بزرگ تو می دود و با صدای کودکانه می گوید، عزیزم (می داند این را که می گوید، می خندی و بغلش می کنی، بی انصاف دستت را خوانده و هی تکرارش می کند).

بلند شو شیرین! آفتاب امروز بهاری است و جان می دهد برای ساعت ها نشستنت توی حیاط و هی قدم زدن در چهار وجبی حیاط که دنیای این روزهاست. بلند شو شیرین! طناب را خواب دیده ای، دست و پایت در خواب بیخودی هی تکان می خورد و تو هی بیدار نمی شوی. بلند شو شیرین! وقت برای خوابیدن همیشه هست.

یادت هست بی آنکه قبلا فرزند را دیده باشی، حالش را پرسیدی و من گفتم که حکمش شکسته است و تو بی اختیار چشم هایت پر از اشک شد. حالا فرزند را هم می صدا می کنم و بیدار نمی شود.

این شب انگار تمامی ندارد، انگار تمام این یکشنبه لعنتی پر از خواب است و کابوس.

شیرین بلند شو! این یکشنبه لعنتی باید تمام شود و اگر تو بیدار نشوی همیشه یکشنبه می ماند، همیشه خاطره طناب می ماند، کابوس می ماند. اگر تو بیدار نشوی، همیشه جایی در حوالی ارس زمین تمام می شود و جهان از حرکت می ایستد.

۴

ما مبهوتیم ، با چشمان باز باز

عشا مومنی (هم بند شیرین علم هولی)

حتما مبهوت بودی
زنگ در ، لخ لخ دمپایی
علم هولی؛ آماده شو
حتما اول تعجب کردی
بعد قلبت شروع کرد تند تند زدن
مقنعه تو سرت کردی، اون روپوش آهار دار گشاد و تنت
بعد چادرتو کشیدی رو سرت
صبحونه خورده بودی؟
یعنی چیکارت دارن؟
حتما فکر کردی
"شاید می خوان آزادم کنند"
بعد زود از ذهننت انداختیش بیرون چون ترسیدی اگر زیاد بهش فکر کنی اتفاق نیافته
همیشه این امید کذایی همه چیز را سخت تر می کنه
مثل وقتی که طناب را دیدی لابد
"نه می خوان بترسونم"
مثل وقتی که خبر رو شنیدیم
"شاید واقعیت نداشته باشه"
از کجا معلوم؟
مگه میشه؟
می خونم: یه شب مهتاب
یکی نوشته تش رو روکش فلزی شوفاز
ماه می آد تو خواب.....
شاید سلولت همون بغل بود
کاشکی کوردی بلد بودم بخونم
کاشکی کوردی یادم داده بودی آقا معلم
شاید خیلی چیزا عوض می شد
جون نمیدادیم اینجوری

تو یهو ما ذره ذره
چهار شنبه نبود که
یک شنبه بود روز مادر
وقتی وایسادی رو چهار پایه
وقتی چهار پایه رو کشیدن
چی گفتی؟ زبون آدم بند میاد
دیگه مبهوت نیستی
حتما بستن چشاتو.
ما هنوز مبهوتیم
با چشمای باز باز

۵

به یاد سیلواهارتونیان و شیرین علم هویی

نگین شیخ الاسلامی (هم بند شیرین علم هویی)

آن هنگام که در بند ۲۰۹ اوین زندانی بودم، پس از مدتی، به سلولی ۲ نفره در همان بند، منتقل شدم، دختری جوان، که موهای سفید نیمی از سرش را پوشش داده بود، در آن بند، با لبی خندان و چهره‌ی گشاده به استقبال آمد، مدتی بود، که چنین چهره‌ی صادقی و خنده‌ی بی‌ریا ندیده بودم

- سلام

- سلام

- نام من سیلواست، اسم شما چیه؟

- من هم نگین هستم،

- [با خنده] به سلول من خوش آمدی

آن شب که تو را آوردند، خیلی نگران بودیم، با مشت بر دیوار کوبیدیم، که زیاد نترسی، اما وقتی تو دوباره با مشت بر دیوار کوبیدی، ما همه خندیدیم و گفتیم: "این کهنه کار" خندیدیم و گفتیم: "آن مشتها تو بودی؟ اما سلول من تا این جا خیلی فاصله داره!" گفت: "آن موقع توی سلول بغلی بودم، پیش فریبا و مهوش"

- [کمی مکث] اهل کجایی؟

- کورد هستم،

- وای پیش از تو هم ۲ تا دختر کورد این جا بودند، اسم یکی از آنها شیرین بود، من و شیرین چند ماه هم بند بودیم، شیرین خیلی دختر نازی بود، ما با هم خواهر شدیم، هر شب ساعت ها با هم حرف می زدیم،

ماه ها بود که از شیرین بی خبر بودیم، حتا مطمئن نبودیم زنده است یا مرده، نام دقیق اش را هم نمی دانستیم، با ذوقی کودکانه گفتیم: "شیرین همان دختر کوردی که اهل ماکو؟ تو اون و دیدی؟"

- آره من می گم چند ماه با هم بند بودیم

- خوب در باره شیرین برام حرف بزنید

- [با خنده] هوووووووووو نرسیده می خوام همه چیز و بدونی، فعلا بشین، بعد خیلی حرف دارم، اندازه ی ۲ تا ۳ روز وقتمون پر، من پیش کسوت همه هستم

- چند ماه این جایی؟

- از تیر ماه، هنوز یک ماه از دستگیریم نگذشته بود که شیرین را به بند من آوردند، فقط پوست و استخوان بود. از بس شکنجه شده بود نای حرف زدن هم نداشت. ریه هاش خونریزی کرده بود، مرتب دوچار شوک می شد، خیلی کم حرف بود، ظاهرا به کسی اعتماد نداشت، بهش کتاب دادم، قبول نکرد و گفت من بی سوادم، تا این که بهار نیز به جمع ما اضافه شد؛ و ما ۳ نفر شدیم، روزی درباره زن و جایگاه آن حرف می زدیم که شیرین شروع به سخن گفتن کرد بسیار جالب و زیبا سخن گفت، آگاهی های بسیاری درباره تاریخ و جایگاه زن می دانست، من و بهار با خنده گفتیم: ای ناقلا تو تا حالا که می گفتم بی سواد، پس این همه چیز را از کجا می دانی، زود باش زود باش، باید خودت لو بدی، کدوم دانشگاه بودی؟

با آرامی و زیبایی همیشگی اش خندید و گفت: "اون دانشگاه را شما نمی شناسید ..."

تمام زندانیانی که با شیرین هم بند بودند، از خاطرات شیرین و خوبی هاش و منحصر به فرد بودن او می گفتند، کسی نبود از نام او به پاکی و زیبایی یاد نکند، در مرحله ی دیگر که او را به بند ۲۰۹ برگرداندند با این که نه من نه سیلوا او را ندیدیم، اما حضورش را لمس کردیم، هر چند سیلوا از حاج خانم ها تمنا کرد حتا برای ۱ ثانیه هم که شده اجازه ی دیدنش را بدند، اما ندادند.

اما شیرین پیش از برگرداندنش به بند نسوان، در حیات بند، در میان لباس های شسته شده ی سیلوا بر روی طناب، صلیبی را که خود آن را درست کرده بود، به یادگار برای سیلوا بر جای گذاشت. او به سیلوا نشان داد در کشوری که اقلیت ها را نادیده می گیرند و در میان زندانیان آن سیلوا و مهوش و فریبا را نجس می دانند و به عقایدشان بی حرمتی می کنند، او از میان سلول های آهنی و دیوارهای خاکستری هدیه ی از صلیب برای او به یادگار می آورد.

راهتان پر رهرو باد ای فرشتگان کوهستان